

# صبحانه

نغمه سادات رمیم پور کلاس اول

فاطمه داشت صبحانه می خورد. یک دفعه کبوتری را پشت شیشه دید که هی این طرف می رفت و آن طرف می رفت. فاطمه با خودش گفت: «شاید این کبوتر گرسنه است و دنبال غذا می گردد». لقمه اش را توی دهانش گذاشت. خرده های نان توی سفره را جمع کرد. پنجره را به آرامی باز کرد و خرده نان ها را پشت پنجره ریخت. کبوتر که کمی آن طرف تر بود، آهسته آهسته جلو آمد و شروع کرد به خوردن. فاطمه خندید و گفت: «حالا تو هم مثل من صبحانه داری».



قصه صدق

شماره ۶۷  
۲۸ آبان  
۱۴۰۱

نوشته های  
شما